

## "مامان ، دوچرخه مو از اینجا بر"

پائیز از پشت خورشید سرك می کشید و صدایش در لابلای درختان می پیچید . شیشه ها را می شستم تا آفتاب بیجان به خانه ام بتابد . پانزده سال پیش در آخرین روزهای تابستان هنوز لباس سیاه به تن داشتم که پسرمد بدنیا آمد . درد جانکاه بود و غم تنهایی دو چندان می کرد و حالا بعد از آن همه سال باور کردنش مشکل است . غذا را آماده می کردم و پدرم که آمد سراغ تورج را گرفت .

گفتم : هنوز نیومده . پدرم سرگرم خواندن روزنامه شد و گفت : انگار دیر کرده ؟ پشت پنجره به انتظار ماندم . غذا سرد شد و پدرم نگران . آن روز تورج موتور دوستش را امانت گرفته بود ، می خواست به کارگاهی که در نزدیکی ورامین می ساختند سر بزند . گفته بود با موتور سریعتر میرسد . من امیر محمد را هفت ماهه حامله بودم ، به من گفتند : زن حامله نباید سرخاک بره ، شگون نداره و من دیگر نتوانستم تورج را ببینم . " کاش نمی داشتم سوار اون موتور لعنتی بشه " . برای هزارمین بار است که این جمله را می گویم و هربار که این خاطرات را برای زن نامرئی تعریف می کنم ، دلتنگی و آشفتنگی همان است . چشمانم تار می شود و اشک فرومی افتد .

بر روی پله نردبان نشسته بودم با کاغذ مچاله شده در دستم که صدای بهم خوردن در حیاط و واژگون شدن چیزی در حیاط رشته افکارم را برید . از حیاط فریاد امیر محمد بلند بود : مامان ... مامان . عصبانی از این همه هیجان گفتم : چته ! خونه رو گذاشتی روسرت . کلمات بی سروته و بریده ، بریده از دهانش خارج می شد ، امیرمحمد آنقدر هیجان زده بود که نمی توانست درست حرف بزند . گفت : مامان ... مامان ... میدونی چی شده ؟ از اینکه افکارم را بهم ریخته بود کلافه شدم ، گفتم : چی میگی ، خب درست حرف بزن . گفت : امروز ... مامان ... صدا ... شنیدی .

روی لباس و موهایش لایه ای از غبار نشسته بود ، از بالای نردبان به حیاط نگاه کردم ، دوچرخه اش وسط حیاط افتاده بود . گفتم : من که چیزی نمی فهم ، چی میگی . هر وقت دچار هیجان می شد ، حرفهایش را نصف و نیمه می گفت ، دستهایش را در هوا تکان میداد ، گویا حرفی را که می خواست بگوید ، زبان از بیانش قاصر بود ، از همه ی وجودش استفاده می کرد تا به من بفهماند که این حرف ، این اتفاق ، این ماجرا وسیع تر از همه ی زبان هاست .

گفت : فرودگاه ... جنگ ... امروز عراق .... گیج و مبهوت نگاهش می کردم ، امروز صدایی شنیده بودم ، اما نمی دانستم چیست ، در این چند ماهه اخیر به انواع صداهای بلند و گوش خراش عادت کرده بودم و دیگر پیگیر صداهایی که می شنیدم نمی شدم . همچنان از بالای نردبان نگاهش می کردم که مثل مرغ پرکنده ، بال بال میزند ، صدا از گلویش خارج نمی شد ، دهانش خشک شده بود ، هیجانش غیر عادی بود ، واقعا" داشتم نگران می شدم که شنیدم ، گفت : جنگ ... جنگ شده مامان .

چیزی نمی شنیدم بجز ترجیع بند ناتمام شدنی اش " جنگ شده مامان ... جنگ شده "

به نردبان تکیه دادم تا بتوانم سرپا بمانم ، از آن بالا امیر محمد را نگاه می کردم ، پسر من را ، تازه کرکهای پشت لبانش رنگ می گرفت ، با آن صدایی که بین مردانگی و بچگی درگیر بود ، حرف که میزد سبک گلویش بالا و پائین می رفت . صورت چهارگوش با موهای سیاه صافی که همیشه روی پیشانی می ریخت . قاب عینکش ، خال گوشه چشمان مغولی اش را پوشانده بود و لبهای گوشتی اش که از هیجان خشک شده بود . تمام اینها در آن صورت آفتاب سوخته . با خود گفتم : این پسر منه ؟

انگار برای اولین بار می دیدمش . آرام از پله نردبان پایین آمدم ، برای کمک بطرفم آمد و با نگرانی گفت : ماما حالت خوبه با صدایی که از فرسنگها راه می آمد گفتم : آره ، خوب . با هیجان گفت : ماما ، حالا چی میشه ؟ از هیجانش عصبانی بودم و گفتم : حالا ، تو چرا خوشحالی ؟ از حرفی که شنیده بودم جا خورد و گفت : ماما ... من خوشحال ... نه ماما ... فقط چیزه ، میدانستم هیجان زده است ، در سنی که او داشت جنگ فقط بازی بود ، اما یک بازی وحشتناک .

گفت : ماما ، حالا چی میشه ؟

گفتم : چی میشه !؟ خب ، جنگ میشه دیگه .

گفت : میدوم ، آخه ... یعنی ...

هیچ مفهومی از جنگ در ذهنمان نبود ، برای من جنگ همیشه صحنه هایی پر از خشونت در تلویزیون بود ، جنگ ویتنام ، جنگ جهانی دوم . مفاهیمی که ذهنم می آمد آنقدر غریبه و نا آشنا بود که باورم نمی شد این اتفاقات بخواد برای کشورم بیفتد . نمی توانستم خودم را و امیر محمد را در شهری ویران شده تجسم کنم . اینکه هر روز بب افکن ها ، شهر را ویران کنند و ما به پناهگاه برویم ، که ندانیم بب بدی کجا می افتد ، که سربازها با تانک و اسلحه در شهر من راه بروند و من در خانه ای زندگی کنم که دیگر به هم متعلق نباشیم . نه اینها همه در فیلم ها بود ، اینها در خاور دور و اروپای دور اتفاق می افتد ، نه در خانه من ، نه در کشور من . من و پسر من چه باید می کردیم و تنها چیزی که به ذهن رسید گفتم : مادر جون ، برو نون بخر .

با ناباوری نگاهم کرد و با تردید گفت : نون ...

گفتم : آره نون ... قراره شام بخوریم . لابد فکر کردی تا آخر جنگ گرسنه بمونیم .

بی صدا دوچرخه اش را برداشت و از خانه خارج شد .

بالاخره جنگ شروع شد ، درست زمانی که هیچکس منتظرش نبود . بفرم امیر محمد بودم ، پسر من و این همه هیجان ، نمی دانستم چطور باید برایش توضیح دهم . دلم میخواست تورج می بود ، پدرم می بود . یک مرد ، این جنگ مردها بود ، چرا من باید آنرا معنی می کردم .

روزهای انقلاب که با امیرمحمد به خیابانها میرفتم خیلی کوچک بود ، دستانش را با ترس و دلهره در دستم می گذاشت و وقتی صدای تیر و فریاد مردم بلند می شد وحشت زده نگاهم می کرد و می گفت : ماما ، بریم به جایی قایم شیم .

مامان بریم ، خونه . - ماما ، چرا اینهمه مردم بیرون هستند . و وقتی برایش از انقلاب می گفتم ، دستم را محکم می گرفت و می گفت : خب اینهمه آدم اومدن خودشون می تونن بیرونش کنن ، ما بریم خونه ! پدرم فریاد میزد : دختر ، انقدر این بچه رو نبر بیرون ، آخرش به بلای سر خودتون می آری .

شب که بر می گشتیم امیرمحمد با هیجان دیده ها و شنیده هایش را برای پدرم تعریف می کرد . اما چیزی از ترسهایش نمی گفت ، پدرم به مهربانی با امیر محمد حرف میزد و در صدایش همیشه نا امیدی بود .

می گفت : نه عزیزم اینجورم که میگی نیست ، من خودم تو ارتش بودم ، باید ببینیم چی پیش میاد .

و حالا نیست که ببیند چه پیش آمده ، تابستان سال گذشته سخته کرد ، در همان روز چندین بار قلبش هشدار داد و آخر دیگر تحمل نیاورد . اولین تابوتی نبود که بدنالش می رفتم ، اما سنگینی جنازه را بر روی شانه های امیر محمد حس می کردم ، نمی دانستم چطور باید آنرا باور کند . جوانی کمکش کرد ، مدرسه ، درس فوتبال ، دوچرخه . مدتها طول کشید تا توانست نبودن پدر بزرگش را باور کند . هر بار که صدایش میزد و جوابی نمی شنید ، باور کرد که نیست .

صدایش همیشه زودتر شنیده می شد و بعد در را باز می کرد و با دوچرخه اش در حیاط فریاد میزد : بابایی ، بابایی ... دو تا گل زدیم . پدرم می خندید و می گفت : مثل آتشفشان میونه امیر محمد لا طول و تفصیل تمام جزئیات فوتبال را تعریف می کرد . پدرم همیشه با حوصله به حرفهایش گوش می داد ، تشویقش می کرد و می گفت : تو بازی باید حضور ذهن داشته باشی ، درسته بازیه ولی باید تمام حواست به توپ باشه امیرمحمد سرش را مثل پاندول به اطراف تکان می داد ، هم مواظب رفت و آمدهای من بود و هم به حرفهای بابایش گوش می داد . می گفتم : امیر محمد بسته دیگه ، بابایی خسته س . می گفت : آره ... باشه ، میدونم ... مامان . و به دنبال من براه می افتاد ، همه جای خانه پا به پایم می آمد ، یکسره حرف میزد ، همیشه انگار کسی بدنالش است . می گفتم : مادر جون کمی آرومتر ، اصلا " نمی فهمم چی میگی . می گفت : مامان ... رفتیم فوتبال ، نمی دونه چه بازیه ... مامان ... یه دوچرخه دیدم ، عجب خوش دس بود ... مامان ... فردا بیا مدرسه ... مامان ... می خوام واسه دوچرخه م نوار بخرم ... قرمز و آبی ... باشه مامان ...

و آنوقت پدرم صدایش می کرد : امیر محمد ، باباجون بیا ببینم ، انقدر تو دس و پای مادرت نیبیج . امیر محمد قیل از اینکه از آشپزخانه خارج شود ، در یخچال را باز می کرد و مقابلش می ایستاد و نگاه می کرد ، آرام پشت سرش می رفتم و می گفتم : آقا ، یخچالون ساله ؟ می خندید و می گفت : یه چیزی می خواستم . می گفتم : آخه ، مادر جون ، همینجوری درشو وا میکنی که چی ، اول فکر که چی میخواهی ، بعد ... آن وقت بطری آب را برمی داشت و سر می کشید و با خنده می گفت : همینو می خواستم .

بعد از مرگ پدرم مدتها روال زندگی مان بهم خورد . امیر محمد نمی دانست با چه کسی از فوتبال حرف بزند . می گفت : مامان نمی دونی چه پنالتی زدم . من با خونسردی نگاهش می کردم ، نمی فهمیدم این پنالتی چه نقشی در بازی دارد ، آن وقت امیر محمد مجبور بود حساسیت پنالتی را توضیح دهد و مدتها زحمت کشید تا من توانستم ، هیچدم قدم ، کورنل ، هند شدن را بفهمم .

پسرك من که تا دیروز به فکر فوتبال بود ، حالا باید برای جنگ آماده می شد . فقط دعا می کردم که تمام این حرفها شایع بی اساسی باشد . رادیو را روشن کردم ، وضع از آنچه که فکر می کردم خرابتر بود . با حواس پرتی از خانه بیرون رفتم ، در خیابان مردم دسته ، دسته ایستاده بودند .

این روزها هر اتفاقی مردم را به خیابان می کشاند، تازه ترین خبرها را می شد از خیابانها جمع کرد، جنگ حتمی بود و همه آماده برای جنگیدن ، دل نگران و پریشان تر به خانه آمدم . امیرمحمد منتظرم بود .  
گفت : کجا رفتی ؟  
گفتم : تو خیابونا .  
با کنجکاو نگاهم کرد و گفت : جنگ میشه ؟  
انگار اگر من تائید می کردم خیال امیر محمد راحت می شد با خنده گفتم : هیچکس برای شروع جنگ با من مشورت نکرده .  
گفت : مامان ، فردا باید بریم مدرسه ؟  
گفتم : نمی دویم .

از چند روز پیش خانه را تمیز کرده بودم . کار دوباره شروع می شد و فرصت کم می آمد ، ولی حالا با شروع جنگ درس دادن مشکل تر می شد . دولت اعلام کرد که مردم خاموشی را رعایت کنند . دوباره نظم زندگی مردم بهم ریخته بود . صدای فریادی در کوچه بلند بود که می گفت : خاموش کن ... خاموش کن .  
پرده ها را کشیدم ، چراغ کوچک و کیکی به پانزده شمع روی میز گذاشتم . برای امیرمحمد ژاکت بافته بودم کادو را که باز کرد با خوشحالی بغلم کرد ولی او دیگر آن پسر روزهای گذشته نبود ، چیزی مثل ترس یا دلهره در رفتارش بود با هر صدایی عکس العمل سریع نشان می داد .  
گفتم : چته مادر؟  
گفت : آخه ... مامان ، امشب حمله می کنن ؟  
گفتم : اونا چند روزه که حمله کردن .  
باترس گفت : رادیو گفته ؟  
گفتم : نه ، مردم ، تو خیابون می گفتن .  
همه جا فقط حرف از جنگ بود . برای مردم هیچ چیز جز جنگ وجود نداشت . هرکس نظری می داد و جوانها در خیابان سنگرهای نیمه ویرانه را دوباره می ساختند . تا نیمه های شب در خیابانها می گشتن و مواظب پنجره ها بودند که روشنایی بیرون نتابد . شب معنی خودش را یافته بود - تاریکی مطلق - .

در خانه جنگ بین من و امیرمحمد هم آغاز شد . نمی توانستم اجازه بدهم که بیرون برود . تمام شهر در تاریکی فرو می رفت . مردم با چراغهای رنگ کرده رانندگی می کردند و در آن تاریکی آتش سیگار در نقش يك پروژکتور بود . امیرمحمد می خواست با بچه های محله مواظب باشد .  
می گفت : آخه همه بیرونن ، باید مواظب باشیم .  
فریاد میزدم : می خواین مواظب هواپیماهای عراقیا باشین ، آخه شما از چی می خواین مواظبت کنین ؟  
می گفت : پس اونایی که بیرون هستن چی ؟  
می گفتم : خب بیرون هستن که هستن ، به تو چه ربطی داره ؟  
و تنها حربه ای که می توانستم بکار بگیرم این بود که فردا باید بری مدرسه به جای این حرفا بشین درستو بخون . ولی میدانستیم این حربه مدت زیادی دوام نخواهد داشت . دیگر حواسش به درس و مدرسه نبود . جنگ تمام ذهنش را اشغال کرده بود . هر روز باخبر تازه ای از مدرسه می آمد .

- مامان بچه ها دارن داوطلب می شن .  
- با خونسردی گفتم : تو هنوز مشمول نیستی .  
- نه مامان بچه ها داوطلب میشن . و روی کلمه داوطلب تاکید می کرد .  
- گفتم : اول باید درستو بخونی ، هر وقت مشمول شدی می تونی بری .  
- گفت : آخه شاید تا او وقت جنگ تموم بشه .  
از اینهمه اصرار عصبانی شدم و گفتم : خب ، تموم بشه ، چه بهتر!

با معصومیتی که دلم را به درد می آورد گفت : آخه ، من می خوام برم جبهه .  
گفتم : این مملکت انقدر سرباز داره که به این زودی نوبت تو نمی شه .  
گفت : نه مامان ، تمام اونایی که داوطلب شدن ، بعد از سه ماه دوره میرن جبهه .  
مستاصل گفتم : ولی تو باید درستو بخونی .  
امیر محمد با عصبانیت فریاد زد : چرا نمی فهمی ، آخه من ،... می خوام جنگم .

این آخرین حرفش بود . تمام روزهایی که با هم کشمکش داشتیم ، تمام حرفش همین بود و بالاخره توانست بگوید . با چشمهایی وحشت زده به من خیره شد ، انگار خودش هم صدایش را باور نداشت . دیگر نمی توانستم جلوی رفتنش را بگیرم . از روز اول هم می دانستم ، ولی امید من بر تمام شدن جنگ بود . هشت ماه از جنگ می گذشت و هیچ خبری از اتمام آن نبود. هر روز گزارشهای جدیدی می آمد ، آمار کشته ها ، هواپیماهای سرنگون شده ، تانکهای منهدم شده ، کمک به جبهه . و هر روز کاروانهایی که بسوی جبهه گسیل می شدند . من برای جوانها دعا می کردم ، وقتی صورتهای جوانشان را می دیدم از خدا می خواستم به مادرانشان صبر و تحمل این دوری را بدهد . اما برای خودم امیر محمد يك پسر بچه بود که هنوز باید درسش را بخواند . او هنوز برای رفتن به جبهه فرصت داشت ، شاید تا آن روز هم جنگ تمام می شد .

خانه را سکوت سنگینی پوشانده بود. امیر محمد تاب بیاورد و گفت :  
مامان ... آخه ، میدونی ...  
کاش می توانستم بگویم ، آخه من بدون تو چیکار کنم ، ولی گفتم : آخه ، تو هنوز خیلی جوانی ، فقط پونزده سالته .  
گفت : ولی من باید برم که از شما دفاع کنم .  
وضعیت از آنچه فکر می کردم بدتر بود . کلمات مفاهیمی جدید گرفته بودند . خط دفاعی فوتبال در جبهه بود .

دیگر هیچ حرفی زده نشد تا آن روزی که امیرمحمد آمد و گفت که برای اعزام به جبهه ثبت نام کرده و بسیج يك رضایت نامه می خواهد . در صدایش خواهش و التماس موج میزد ، گفت : مامان ... بنویس ... باشه ، می نویسی ؟  
از پا افتاده بودم تنها توانستم بگویم : بذار راجع بهش فکر کنم .  
ولی مجبور بودم که بنویسم ، میدانستم که میرود ، حتی بدون رضایت نامه من . تمام شب را بیدار ماندم و رضایت نامه می نوشتم ، به بخت بد خودم لعنت می فرستادم ، کاش می توانستم بر دست و پایش بیفتم ، گریه کنم که نرود . مرا تنها نگذارد . چرا نمی فهمید که باید بماند. کاش تورج بود، اگر يك مرد برایش توضیح می داد ، شاید امیر محمد حرف يك مرد را بهتر بفهمد.  
صبح با چشمهای قرمز بی آنکه نگاهش کنم رضایت نامه را بدستش دادم ، اشک در چشمهایم پر شده بود و صدایم می لرزید ، گفتم : ولی ، من از ته دلم راضی نیستم .  
با صدایی گرفته گفت : میدونم ...

بعد از آن ، من فقط منتظر ماندم تا امیر محمد خبر رفتنش را اعلام کند . روزها می گذشتند و خبری نمی شد دلشوره و انتظار تمام نیرویم را گرفته بود . امیر محمد بعد از مدرسه در صفهای مختلف می ماند و کوپنهای اعلام شده را می گرفت ، از خیابان تلفن می کرد و می گفت : مامان خیابون حافظم چیزی نمی خواهی بخرم ؟

بیشتر از هر وقتی درس می خواند ، انگار دیگر فرصتی برای این کارها پیدا نخواهد کرد.

یکسال از شروع جنگ گذشته بود ، از تمام شدن جنگ کاملاً ناامید شده بودم . امیر محمد از جبهه و رفتنش حرفی نمی زد . دعا می کردم که منصرف شده باشد ، و درست همان وقتی که انتظار نداشتم اتفاق افتاد. چند هفته ای بود که امتحانات تمام شده بود ، در فکر رفتن به مسافرت بودم ، امیر محمد باز مثل رعد و برق وارد شد . در حیاط را چنان باز کرد که انگار می خواست دیوار صوتی را بشکند .

باترس و فریاد گفتم : باز چه خبر شده ، درو از جا در آوردی .  
چشمانش برق می زد ، نمی توانست خنده اش را پنهان کند ، با همان هیجان بچه گانه اش گفت : مامان ... مامان ، پس فردا ... پس فردا .  
گفتم : پس فردا چی ؟  
گفت : میرم .

با تعجب و قیافه ای احمقانه ای پرسیدم : کجا؟  
متعجب از سوالم گفت : جبهه !  
زانوهایم تحمل وزم را نداشتند ، نمی توانستم سرپا بمانم . چشمهایم تار شد و ندیدم که امیر محمد دوچرخه اش را رها کرد و بطرفم آمد . در آغوش از حال رفتم .

تمام روزها را گریه می کردم . دیگر ملاحظه را کنار گذاشته بودم ، چه فایده که پنهانی اشک بریزم - باید بداند - دیگر رفتن او را نمی توانستم تحمل کنم . امیر محمد دستپاچه بود ، هیچوقت مرا اینهمه ضعیف ندیده بود .

با نگرانی گفتم : آخه چی شده ... مریضی ؟  
و من که فقط گریه می کردم ، گفتم : آخه من بی تو چیکار کنم ؟  
گفت : میام ... بخدا مامان ... فقط شیش ماهه ، دوره هر داوطلب شیش ماهه ، اونوقت بر می گردم .

گفتم : فکر می کنی چون دوره ت کوتاست ، حتماً زنده برمی گردی ؟  
امیر محمد حیران نگاهم می کرد ، شاید فکر می کرد کسی در جبهه کشته نمی شود . از این همه سادگی اش دلم به درد می آمد ، گفتم : آخه بچه چقد تو خنگی ، اونجا آدمارو می کشن ، فکر می کنی میری مسابقه فوتبال ...  
نمی توانستیم با هم حرف بزنیم ، بی آنکه صدایمان را بلند نکنیم و هر دو - بی آنکه بگوئیم - توافق به سکوت کردیم .

من وسایل رفتنش را آماده می کردم و امیر محمد هم مدارکش را که تحویل بدهد . - رفت - آنقدر ساده رفت که باورم نمی شد .  
صبح زود ، بی آنکه احتیاج باشد تا مثل هر روز بارها صدایش کنم ، آماده شده بود . وقتی در آن لباس خاکستری دیدمش احساس کردم قلبم از کار بازمانده - این پسر من بود- باورم نمی شد . انگار برای رفتن به جنگ تلاش کرده بود که زودتر مرد شود . عینکش را که برداشت اولین چیزی که در صورتش دیدم همان خال سیاه بود . خودم را بالا کشیدم تا بتوانم صورتش را ببوسم ، موهای مشکی اش دیگر بر روی پیشانی نریخته بود .  
بغضش را بسختی فروداد ، بیشتر از آن دیگر نمی توانستم نگاهش کنم . فکر می کردم باید حرفی بزنم ، ولی اشک که جال نمی داد .  
منتظر ماند تا دستهایش را رها کنم . ولی چطور می توانستم . با صدایی گرفته گفتم : مامان ، باید برم . سرم را تکان می دادم ، یعنی می فهمم ولی باز نمی توانستم رهایش کنم ، با فشار دستش را از میان دستام بیرون کشید ، ساکش را برداشت و رفت .  
صدای بهم خوردن در حیاط ، صدای صلوات مردم ، صدای دور شدن ماشین ، همه ی اینها گویی هزاران فرسنگ از من فاصله داشتند .

روبرویم را، همانجایی که امیرمحمد ایستاده بود نگاه می‌کردم. نمی‌دانم چه مدت در این بهت و ناباوری ماندم که صدای خودم را شنیدم: دوچرخه شو چیکار کنم؟ و گریه که دیگر امانم نداد.

از روزی که رفت هشت ماه گذشت. نامه هایش کوتاه و مختصرتر می‌شد، فرصت ندارد، نمی‌داند نامه‌ها بدستم می‌رسد یا نه، از جبهه هیچ چیز نمی‌گوید. روزهایی که آموزشی بود تمام جزئیات را می‌نوشت و حالا دیگر هیچ چیز. آخرین نامه اش را آنقدر خواندم که کلماتش ورد زبانم شد.

"چند روز پیش با بچه‌ها رفتیم کرمانشاه، چند روزی مرخصی داشتم، شهر خوبیه، رفتیم حموم، کیفموزدن، مامان آگه میشه برام پول بفرست، اینجا از بچه‌ها گرفتم تا حقوق بگیرم، ولی معلوم نیست کی بدن، چند وقت دیگه میام مرخصی، دلم برات تنگ شده، باید برم شامگاه، اینجا هوا بدنیست، خداحافظ."

همان بچه شتاب زده همیشگی، از آخرین نامه اش مدت‌ها می‌گذشت و هیچ خبری نمی‌شد و من تمام روز فقط منتظر صدای موتور گازپستچی بودم که برایم خبری از امیرمحمد بیاورد.

خبرهای جنگ را با کنجکاوی بیشتری دنبال می‌کردم. نمی‌دانستم چطور باید از وضعیتش با خبر شوم. روزهایی که رادیو مارش حمله را می‌نواخت من تنها می‌توانستم دعا کنم. سردر هر کوچه عجله‌ای برپا بود. می‌ایستادم و نگاهشان می‌کردم، همه شبیه امیرمحمد می‌شدند با همان چشمان سیاه، همان موهای مشکی کوتاه شده و لبخند بی‌جان بر گوشه لبانشان. شهر از جمعیت خالی شده بود، حملات هواپیماها مردم را به بیاناتها کشانده بود. مدارس تعطیل شد و من در خانه به انتظار آمدن امیرمحمد مانده بودم. فکر اینکه امیرمحمد بیاید و من در خانه نباشم. نمی‌گذاشت که جایی بروم. روزها و روزها در خانه می‌ماندم تا شاید کسی خبری بیاورد.

- می‌آید... می‌آید... می‌آید... امیرمحمد در آخرین لحظه می‌آید و هر روز فکر می‌کردم آخرین لحظه همین امروز است. تحملم به پایان رسیده بود. دیگر امیدی نداشتم، هر روز دوچرخه اش را تمیز کردن، هربار کتابها را بیرون کشیدن و خاطرات را زیر و رو کردن، نفتالین گذاشتن در لابلای لباسها و هوا دادنشان در فصل بعدی هر ماه پنجره‌ها را شستن، خانه را تمیز کردن که می‌آید، هر لحظه به انتظار صدای که امیرمحمد از آن طرف بگوید: مامان، خیابون حافظم، چیزی نمی‌خواهی بخرم..."

آنقدر عکسهایش را نگاه کرده‌ام که رنگ باخته‌اند از یکسالگی تا پانزده سالگی، چطور پسریم لحظه به لحظه بزرگ می‌شد، دندان در می‌آورد و ریش می‌گذازد. صدای کودکیش را می‌شنوم که می‌گوید: پسر اشگل، مامانی.

و آن روزی که با صدای دورگه اش می‌گوید: می‌خوام جنگم. خاطره و رویا در هم می‌شوند، نمی‌دانم پسریم به جنگ رفته یا اینکه خیال می‌کنم. آن دوچرخه‌ای که در حیاط مانده به چه کس تعلق دارد؟ من در خانه منتظر چه کسی مانده‌ام؟ انگار کسی در میزد که گفتم: باز کلید تو کجا گم و گور کردی؟

کسی در میزد، مردی با لباس نظامی پشت در ایستاده بود.

- سلام خانوم، شما مادر امیرمحمد احمد آبادی هستید؟  
سرم را به علامت تصدیق تکان می‌دهم، دهانم از ترس خشک شده و نمی‌توانستم حرف بزنم.

مرد با لبخندی می‌گوید: بله، حدس زدم. با خودم فکر می‌کنم، مادر همه‌ی سربازها، بالاخره شبیه هم می‌شوند. پرسیدم: از پسریم..."

گفت : بله خانم ، حال پسرتون خوبه ، فقط ...  
حس کردم ، اگر يك كلمه ديگر حرف بزند از حال مي روم ، انگار مرد هم  
همين فكر را كرد كه گفت : نگران نباشيد ، حالش كاملا" خوبه .  
با زحمت خودم را کنار كشيدم كه داخل شود ، گفت : نه مزاحم نمي شم ،  
فقط اگه پدرش خونه س ... اميرمحمد پدر نداره ، صدای من بود كه با بغض  
حرف ميزد . هر بار كه مجبور مي شدم اين جمله را تکرار کنم ، انگار  
دنیا مي خواست به آخر برسد و اين بار واقعا" براي من به آخر رسیده بود  
مرد كه در وضعيت بدی قرار گرفته بود گفت : بله ... بله ، مي بخشيد

حتی نتوانستم ظاهرهم را حفظ کنم ، دستم را به ديوار تکیه دادم . در  
اين چند سال تمام توانم را از دست داده بودم . نگاهش کردم و گفتم :  
پسرمر مرده ؟  
مرد لبخندی زد و گفت : نه ، نه خانم احمد آبادی ، الحمدالله پسرتون زنده  
است .

گفتم : خب ، پس كو ؟  
گفت : راستش فقط کمی جراحت برداشته ، چند هفته پيش ، الان هم در  
بیمارستان ارتشه ، بستريه . ميدونيد ، چند وقت طول كشيد تا پيداش  
کردم و ...  
گفتم : پيداش كردين ، مگه كم شده بود ؟!  
گفت : نه ، نه ، ما منطقه رو ترك كرديم ، اما چند نفری جا موندن  
گفتم : جا موندن ؟!  
وضعيت احمقانه ای پيش اومده بود ، شده بود بيست سوالي ، مرده هر حرفی  
ميزد وضعيتش بدتر مي شد .

گفت : لطفا" حاضر بشين برمتون ،  
می دانستم می خندم يا گريه مي کنم ، با خودم گفتم : جراحت كه مهم  
نيست ، خوب ميشه ، پسرمر ساله . بر مي گشتم و مرد را نگاه مي کردم ،  
می خنديدم و می گفتم : الان ، همين الان حاضر مي شم .  
چقدر طول كشيد ، شايد به اندازه تمامی عمرم ، باز می توانستم پسرمر ،  
اميرمحمد را ببينم .  
گفتم : چقدر خوب شد كه دوچرخه شو دادم درست كردن ، حتما" خیلی  
خوشحال ميشه .

مرد خيره نگاه مي كرد ، نمی دانست راجع به چه چيز حرف ميزنم ، حتما"  
فكر می كرد ديوانه شده ام .  
بطرف بیمارستان كه حرکت كرديم ، من تمام مدت درباره اميرمحمد حرف می  
زدم ، از اينكه چرا به جنگ رفت ، اينكه چقدر انتظار كشيدم و حالا كه  
برگشته و به مرد گفتم : آقا ، حتما" يه روز تشریف بياريد خونه مون ،  
برا اين خوش خبری بايد از خجالت تون در بيايم .  
مرد لبخندی زد و گفت : حتما" خانوم ، انشاءالله برای دیدن پسرتون هم كه  
شده زحمت ميدم .

به بیمارستان كه رسيدم هوا رو به تاريکی داشت ، دیدن آن ساختمان  
خاکستری در میان نور كم رنگ خورشيد تمام شوق دیدن را از بين می برد .  
احساس عجیبی پيدا کردم ، انگار همان لحظه جهان می خواست از گردش باز  
ماند .

نگهبان بیمارستان نگاهی به ماشين كرد و اجازه داد كه داخل شويم . در  
مقابل ساختمان بیمارستان پیاده شدم ، و مرد كه انگار ماموريتش تا  
همين جا بود گفت : طبقه سوم .

چراغهای مهتابی سالن بیمارستان ، ديوارهای سفيد ، بوی الكل ، اتر و  
هزاران بو كه نفس كشيدن را مشكل می كرد و انتظار را كشنده . به طبقه  
سوم رفتم ، ساكت تر از همه ی بیمارستان ، انگارهم بیماران وهم  
پرستاران در خواب بودند . پشت رسيپشن يك مرد پرستار ايستاده بود و  
بی آنكه سرش را بلند كند گفت : بفرمائيد .



گفتم : اومدم ملاقات پسرم .  
گفت : وقت ملاقات تمام شده .  
از رفتاری که با من داشت ، عصبانی بودم ، اصلاً سرش هم بلند نمی کرد ،  
انگار که نیستم .

گفتم : ولی من باید پسرمو ببینم .  
سرش را بلند کرد ، نگاهش را به دیوار روبرو دوخت و گفت : وقت ملاقات  
تموم .

می دانم ، آن موقع چه احساسی داشتم ، حسی از توهین ، ناباوری ،  
عصبانیت . او یک جمله را مرتب تکرار می کرد و من هم یک جمله را . "   
باید پسرمو ببینم " . اگه یه بار دیگه بگی "وقت ملاقات تمومه" ،  
بیمارستان رو ، رو سرت خراب می کنم . این من بودم که چنین حرف میزدم  
. او نمی توانست ، حق نداشت تا این حد بد باشد .  
مرد این بار به صورتم نگاه کرد ، همه ی آن احساس را در صورتم دید ، می  
دانستم هر دو در وضعیت بدی قرار گرفته ایم . اما من باید پسرم را می  
دیدم . مرد نگاهش را از من برداشت و گفت : باید بپرسم ، اسمش چی بود  
؟

اسم را گفتم ، مرد دفتری را ورق زد و گفت : در بخش مراقبتهای ویژه  
بستریه . آرام گفت آنقدر آرام که نشنیدم " نمیشه " .  
با عصبانیت بطرف مرد رفتم و گفتم : ببین آقا ، همین الان ، همین الان می  
بینمش . یا اینکه ...

می دانستم " یا اینکه " چه ، آنقدر عصبانی بودم که دلم می خواست فقط  
فریاد بزنم . در همان وقت زن بلند قدی با صدایی نرم جلو آمد و گفت :  
خانوم می توّم کمکتون کنم ؟

روپوش سرمه ای بر تنش و مقنعه سرمه ای بر سرش بود . پرستار که انگار  
خیالش از آمدن آن زن آسوده شده بود گفت : مثل اینکه مادر احمد آبادیه  
...

با تمام کینه ای که در وجودم انباشته شده بود گفتم : شما بجز کمک کردن  
مگه وظیفه دیگه ای هم دارید ؟

زن خندی و گفت : راست می گید ، نه ، هیچ وظیفه ای نداریم .  
می توانستم تشخیص دهم که مسخره ام می کند یا واقعا " به حرفی که  
میزند اعتقاد دارد . وقتی نداشتم که بخواهم نیتش را تشخیص بدهم با  
بغضی پنهان گفتم : می خوام ، پسرمو ببینم ، همین الان .  
زن گفت : خب ، بریم ببینمش .

پرستار بدنبالمان می آمد و گفت : ولی خوابیده !  
زن سرمه ای گفت : اشکالی نداره ، فقط نگاهش می کنیم .

هر قدمی که برمی داشتم راهرو طولانی تر می شد ، انگار نمی خواستیم  
برسیم ، بوی الکل و دارو همه جا بدنبالمان می آمد ، احساس سرگیجه  
داشتم ، بازوی زن را گرفتم ، پا نگرانی پرسید که حال خوبه ، با سر  
جواب دادم که بله . قدمها را آهسته بر می داشتیم تا اینکه مقابل یکی  
از اطاقها ایستادیم ، آرام در را باز کرد و با اشاره گفت که سرو صدا  
نکنم ، با احتیاط و آهسته خودم را به داخل اتاق کشیدم ، اتاق نیمه  
تاریک بود چند تخت که بر روی هر کدامشان مردی خوابیده بود ، نمی  
توانستم در میان آنها امیرمحمد را پیدا کنم ، برگشتم و آهسته پرسیدم :  
کدومه ؟

به آرامی گفت : همون تخت اولی .

مردی با صورت تکیده و رنگ پریده خوابیده بود با ناباوری به زن نگاه  
کردم و باز با احتیاط و آرام پرسیدم : مطمئنید ؟ و او هم که مطمئن  
نبود به مرد نگاه کرد . پرستار سرش را به علامت تصدیق تکان داد و زن  
با لبخندی همان " بله " را تحویل داد .

پرسیدم : می توّم برم جلوتر ؟  
زن گفت : بله ؛ فقط آرام باشین .

انگار می خواستیم بب اتم را خنثی کنیم ، آنقدر همه جا ساکت بود که صدای کنده شدن قلبم را می شنیدم . نزدیکتر که شدم ، امیر محمد را شناختم ، همان خال در گوشه چشمش بود با همان صورت سبزه که حالا مهتابی به نظر میرسید . همان لبان گوشتی که بی رنگ بود ، جلو رفتم و صورتش را آرام بوسیدم ، همانگونه که پانزده سال هرشب در خواب می بوسیدمش . زن دستم را گرفت و آرام مرا از اتاق بیرون برد . گفتم : کی می توم برمش ...؟

زن گفت : خیلی زود خانوم ، شما فردا صبح بیایید بیمارستان ، باید درباره نگهداری پسر تون کمی با هم صحبت کنیم .  
گفتم : بله ، بله ، چشم . حتما" فردا میام .  
گفت : لطفا" ساعت نه صبح اینجا باشین .

در خیابان براه افتادم . نمی دانستم کجا هستم و چه ساعتی است . می خندیدم ، گریه می کردم . هنوز آمدنش را باور نداشتم ، با خودم گفتم : فردا ، ساعت نه . بعدش میریم خونه ، دیگه همه ی این روزهای احمقانه انتظار تمام شد . باید دوچرخه شو بذارم تو حیاط ، اگه ببینه خیلی خوشحال میشه . و از تجسم صورت خندان امیر محمد خودم به خنده افتادم .

تمام شب خانه را تمیز کردم . برای فردا غذا درست کردم ، دم پای شلوروش را بلند کردم ، لباس زیر و بزرگترین پیراهنش را برداشتم ، با خود گفتم : باید سر راه یه کفش بخرم ، یه شماره بزرگتر ، لابد این لباسام اندازش نیست . تمام شب را با خودم حرف زدم و یاد آوری آنچه که باید به امیرمحمد می گفتم و تکرار تمام لحظاتی را که بی او بسر برده بودم . چقدر امیر محمد برایم حرف داشت ، اینهمه روزها ، حتما" تمام شب و روز باید با هم حرف بزنیم . در تمام مدتی که کار می کردم ، برای خودم حرف میزدم . این عادتی بود که از زمان مرگ تورج پیدا کرده بودم و بعد از رفتن امیر محمد بیشتر هم شده بود . دیگر نمی دانستم کدام حرف را به خودم گفته ام و کدامش را به دیگران .

صبح ساعت نه بیمارستان بودم . زنان و مردانی با صورتهای تکیده و خسته در انتظار بودند . حس کردم منم به اندازه همین جماعت خسته و پیر شده ام .

سرپرستار زن دیگری بود . همه ی ما در انتظار طاقت فرسا ، آماده شنیدن حرفهایش بودیم ، زن سرمه ای از همه ی ما به خاطر اینهمه استقامت تشکر کرد و امیدوار بود که بتوانیم بعد از این ، باز هم با صبر و تحمل انقلابی از بیمارانمان نگهداری کنیم .

گفت : این سربازان شاید از لحاظ ظاهری سالم باشن ، ولی همه ی اینا احتیاج شدید به کمک شما دارن ...

احساس کردم دیگر تحمل حرفهای این زن را ندارم ، از اینهمه حاشیه رفتن اعصابم بهم ریخته بود . به آرامی گفتم : ببخشید خانوم ، زن با لبخندی نگاهش را بطرفم برگرداند و گفت : بله ، سوالی دارید ؟

گفتم : اگه میشه لطفا" برین سر اصل مطلب ، اینا به چه کمکی احتیاج دارن ، من پسرمو دیدم ، ظاهرا" مشکلی نداره ، بجز استراحت .

لبخندش کم رنگ شد و گفت : پسر تون اسمش چیه ؟

برای اولین بار از گفتن اسمش احساس غرور می کردم با صدایی بلند گفتم : امیر محمد ، امیرمحمد احمد آبادی .

زن پرونده های روی میز را زیر و رو کرد و یکی از آنها را بیرون کشید ، کاغذها را ورق زد و گفت : بله ، آقای احمد آبادی . صدایش یکباره گم

شد ، انگار چیزهایی می گفت که من نمی فهمیدم ، این زن چرا یکباره زبانانش عوض شد ، اینهایی که او می گوید یعنی چه و بعد دوباره به زبان آشنایی گفت : متاسفانه پسر شما بیشتر از هرکسی احتیاج به کمک داره .

آن همه احساس غرور و خوشحالی یکباره زایل شد و از بین رفت با دستپاچی پرسیدم : چطورمگه ... چی شده ؟  
زن سرمه ای گفت : خانوم احمد آبادی ، پس شما به غیر از مراقبت شدید عاطفی برای زندگی کردن به کمک شما احتیاج داره .  
می فهمیدم چه می گوید ، فارسی حرف میزد ، اما من نمی فهمیدم .  
پرسیدم : یعنی چی ... پسر من ... چه اتفاقی ...  
می خواستم بشنوم که می گوید : اون دیگه نمی تونه مثل گذشته زندگی کنه ، تقریباً " برای هرکاری به کمک اطرافیانش احتیاج داره ، یعنی ...  
چرا اینهمه حاشیه میروود ، چه می گوید ، " قطع نخاع " ، این کلمه شوم دیگر کجا بود که سرو کله اش پیدا شد .

همان روز امیر محمد را به خانه آوردم . او را بر روی صندلی ویلچر نشاندند . دستها و پاهایش با تسمه ای به دسته های صندلی بسته شده بود و تسمه ای از پشت صندلی بر روی سینه اش قلاب شده بود . ساک لباسها در بیمارستان جا ماند . سعی می کردم حرفی بزنم . ولی نمی دانستم به مردی که روی صندلی چرخدار نشسته چه باید گفت . چرخ را به داخل حیاط هل دادم ، از نفس افتاده بودم . با صدایی که بغض آلود بود و من سعی می کردم شاد باشد ، گفتم : خب ، اینم خونه ... و چشمهایم را که از اشک تار شده بود پاک کردم .  
امیر محمد با زحمتی که برای حرف زدن می کشید گفت : ما ... ما ... ن.  
برای گفتن همین یک جمله انگار که کوهی کنده باشد ، تمام صورتش از عرق خیس بود و فشار تمام رگهای پیشانیاش را متورم کرده بود . از اینکه دوباره صدایش را می شنیدم می خواستم از خوشحال پرواز کنم . " او می تواند حرف بزند" . مقابلش زانو زدم ، دستام روی پاهایش گذاشتم و گفتم : چیه ، چیه عزیز دل مادر با زحمت آب دهانش را فرو داد ، با دستمالی گوشه لبانش را که کف کرده بود پاک کردم و گفتم : بگو ، عزیزم ، هرچی دلت می خواد بگو .  
گفت : این ... دو ... چ ... خ .... رو .  
حرفش تمام نشده بود که نگاهش را از دوچرخه برداشت و به من خیره شد ، از ... این ... جا ... ب ... ب ... رش .

تهمینه ادیب پور  
خرداد - ۱۳۷۰